

صرافی سامان

گالری فرش ایرانی

فروش و تعویض فرش های نو و کهنه رنگبری، رفوگری و شست و شوی

فرش

34 High Street, Ealing.
London W5 5DB
Tel: 020 8579 0500
Fax: 020 8579 0404

پاریس، شهر فرنگ

میشه کسی پاریس بیاد و شهر فرنگ رو نبینه؟
میشه کسی پاریس باشه و شهر فرنگ رو نشناسه؟
شهر فرنگ در ۶۶ خیابان شانزه لیزه داخل پاساژ
روبروی ایران ایر، آخر پاساژ سمت راست

بادریائی از کتاب، نواز ویدئو، موسیقی، دیسک
لیزر، دی وی دی، کارت تلفن به راه دور،
چاپ و تکثیر، ۰۸ ایرانیان و اینترنت کافه

شهر فرنگ

SHAHRE FARANG
66, Av des CHAMPS ELYSEES
75008- PARIS- FRANCE
TEL: 01 42 89 59 95
FAX: 01 45 61 21 12

مهیبار

با سیاس فراوان از استقبال هم میهنان عزیز
از محصولات غذایی مهیبار مفتخریم که برای
جلب رضایت کلیه فروشگاهها و مراکز پخش
در سراسر اروپا توانسته ایم توزیع محصولات
غذایی ایران را با کیفیت برتر در اسرع وقت
انجام دهیم.

مرکز توزیع و پخش کاست، دیسک و
فیلم های فارسی از کلیه شرکت های معتبر
آمریکا در اروپا مرکز پخش برنج «پری
براند» در اروپا

حمل هوایی میوه های تازه فصل و خرما

هر هفته از ایران

M.SARRAFIAN im.&Export
Stolbergerstr.1,50933 Koeln,
Germany
Tel: 0221 5465461/2

قابل توجه

مشترکین عزیز نيمروز در آلمان

با سیاس از اینکه با اشتراک خود، ما را در انتشار
مرتب نيمروز یاری میدهید، خواهشمندیم
در مکاتبات، واریز بهای اشتراک و تماس های
تلفنی، شماره اشتراک خود را که هر هفته
بروی ورقه نشانی پستی نقش می‌دند، فراموش
نفرمائید، تا ما نیز بتوانیم بموقع و سریع
به درخواست های شما رسیدگی نماییم.
با تشکر قبلی - دفتر نيمروز در آلمان فدرال

تلفن دفتر مرکزی نيمروز در آلمان

Tel: 0821 5080377

برای آگهی در فرانکفورت و حومه

مهرداد ملک زاده

069 3640 2552- 017479 75225

که بچه‌ی اولم بود و نمی‌باید این کار را
می‌کردم... ولی خوب، حال که کار از کار گذشته
است، حالا که دیگر فکر کردن ندارد من خودم
که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم.
شوهرم بود که اصرار می‌کرد. راست هم
می‌گفت. نمی‌خواست پس افتاده‌ی یک نره خر
دیگر را سر سفره‌اش ببیند. خود من هم وقتی
کلاهم را قاضی می‌کردم، به او حق می‌دادم.
خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل
بچه‌های خودم دوست داشته باشم؟ و آن‌ها را
سرریز زندگی خودم ندانم؟ آن‌ها را سر سفره
شوهرم زیادی ندانم؟ خوب او هم همین طور.
او هم حق داشت که نتواند بچه‌ی مرا، بچه‌ی
مرا که نه، بچه‌ی یک نره خر دیگر را - به قول
خودش - سر سفره‌اش ببیند در همان دوروزی
که به خانهاش رفته بودم، هم‌ماش صحبت از
بچه بود. شب آخر، خیلی صحبت کردیم. یعنی
نه این که خیلی حرف زده باشیم. او باز هم راجع
به بچه گفت و من گوش دادم. آخر سر گفتم:
«خوب میگی چه کنم؟»

شوهرم چیزی نگفت. قدری فکر کرد و بعد
گفت: «من نمی‌دونم چه بکنی، هر جور خودت
می‌دونی بکن. من نمی‌خوام پس افتاده‌ی یه
نره خر دیگه رو سر سفره‌ی خودم ببینم.»
راه و چاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت. آن
شب پهلوی من هم نیامد. مثلاً با من قهر کرده
بود. شب سوم زندگی ما با هم بود. ولی با من
قهر کرده بود. خودم می‌دانستم که می‌خواهد
مرا غضب کند تا کار بچه را زودتر یک سره
کنم. صبح هم که از در خانه بیرون می‌رفت،
گفت: «ظهر که میام، دیگه نبایس بچه رو
ببینم‌ها...»

و من تکلیف خودم را همان وقت می‌دانستم.
حالا هر چه فکر می‌کنم، نمی‌توانم بفهمم چطور
دل‌م راضی شد ولی دیگر دست من نبود. چادر
نمازم را به سرم انداختم، دست بچه را گرفتم و
پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم. بچه‌ام
نزدیک سه سالش بود. خودش قشنگ راه
می‌رفت. بدیش این بود که سه سال عمر
صرفش کرده بودم. این خیلی بد بود. همه
در دسرهایش تمام شده بود. همه شب بیدار
ماندن‌هایش گذشته بود. و تازه اول راحتی‌اش
بود. ولی من ناچار بودم کارم را بکنم. تا دم
ایستگاه ماشین با به پایش رفتم. کفشش را هم
پایش کرده بودم. لباس خوب‌هایش را هم تنش
کرده بودم. یک کت و شلوار آبی کوچولو همان
اواخر، شوهر قبلی‌ام برایش خریده بود. وقتی
لباسش را تنش می‌کردم، این فکر هم بهم می
زد که: «زن! دیگه چرا رخت نوهاشو تنش
می‌کنی؟»

ولی دل‌م راضی نشد. می‌خواستم چه بکنم؟
چشم شوهرم کور، اگر باز هم بچه‌دار شدم، برودم
و برایش لباس بخرم. لباسش را تنش کردم.
سرش را شانه زدم. خیلی خوشگل شده بود.
دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر
نمازم را دور کمرم نگه داشتم. بودم و هسته
آهسته قدم بر می‌داشتم. دیگر لازم نبود هی
فحشش بدهم که نتدتر بیاید. آخرین دفعه‌ای
که دستش را گرفته بودم و با خودم به کوچه
می‌بردم، دو سه جا خواست برایش قاقا بخرم.
گفتم: «لول سوار ماشین بشیم، بعد برات قاقا
می‌خرم!»

یادم است آن روز هم، مثل روزهای دیگر،
هی از من سوال می‌کرد. یک اسب پایش توی
چاله جوی آب رفته بود و مردم نورش جمع
شده بودند. خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تا
ببیند چه خبر است. بلندش کردم. و اسب را که
دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود،
دید وقتی زمینش گذاشتم گفتم: «مادل! دسس
اوخ سده بود؟»
گفتم: «اره جونم، حرف مادرشو نشنیده، اوخ
شده.»

تادم ایستگاه ماشین، آهسته آهسته می‌رفتم.
هنوز اول وقت بود. و ماشین‌ها شلوغ بودند. و
شاید تا نیم ساعت توی ایستگاه ماندم تا ماشین
گیرم اومد. بچه‌ام هی ناراحتی می‌کرد. و من
داشتم خسته می‌شدم. از بس سوال می‌کرد،
حوصله‌ام را سر برده بود. دو سه بار گفتم:

«پس مادل چطول سدس؟ ماسین که
نیومدس. پس بلیم قاقا بلخیم!»

و من باز هم گفتم که الان خواهد آمد. و گفتم
وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهیم
خرید. عاقبت خط هفت را گرفتیم و تا میلان شاه
که پیاده شدیم، بچه‌ام باز هم حرف می‌زد و هی
می‌پرسید. یادم است که یکبار پرسید: «مادل!
تجامی لیم؟»

من نمی‌دانم چرا یک مرتبه، بی‌آن که بفهمم،
گفتم: «می‌ریم پیش بابا.»
بچه‌ام کمی به صورت من نگاه کرد بعد
پرسید: «مادل! تلوم بابا؟»

من دیگر حوصله نداشتم. گفتم: «جونم چقدر
حرف می‌زنی؟ آگه حرف بزنی برات قاقا
نمی‌خرم‌ها!» حال چقدر دل‌م می‌سوزد. این جور
چیزها بیشتر دل آدم را می‌سوزاند. چرا دل بچه‌ام
را در آن دم آخر این طور شکستم؟ از خانه که
بیرون آمدم، با خود عهد کرده بودم که تا آخر
کار عصبانی نشوم. بچه‌ام را زنم، فحشش
ندهم. و باهاش خوش رفتاری کنم. ولی چقدر
حالا دل‌م می‌سوزد! چرا اینطور ساکتش کردم؟
بچه هم دیگر ساکت شد و با شاکرد شوفر که
برایش شکلک در می‌آورد حرف می‌زد. گرم
اختلاط و خنده شده بود. اما من به او محل
می‌گذاشتم، نه به بچه‌ام که هی رویش را به
من می‌کرد. میلان شاه گفتم نگه داشت. وقتی
پیاده می‌شدیم، بچه‌ام هنوز می‌خندید. میلان
شلوغ بود و اتوبوس‌ها خیلی بودند و من هنوز
وحشت داشتم که کاری بکنم. مدتی قدم زدم.
شاید نیم ساعت شد. اتوبوس‌ها کمتر شدند.
آدم کنار میدان. ده شاهی از جیبم درآوردم و
به بچه‌ام دادم. بچه‌ام هاج و واج مانده بود و مرا
نگاه می‌کرد. هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود.
نمی‌دانستم چطور حالیش کنم. آن طرف
میلان، یک تخمه کدویی داد می‌زد. با انگشتم
نشانش دادم و گفتم:

«بگیر برو قاقا بخر، ببینم بلدی خودت بری
بخری؟» بچه‌ام نگاهی به پول کرد و بعد رو به
من گفت: «مادل تو هم بیابلیم.»

من گفتم: «نه من اینجا وایسادم تو رو می‌پام.
برو ببینم خودت بلدی بخری.» بچه‌ام باز هم
به پول نگاه کرد. مثل اینکه دو دل بود و
نمی‌دانست چه طور باید چیز خرید تا به حال
همچه کاری یادش نداده بودم. بز و بز نگاهم
می‌کرد. عجب نگاهی بود! مثل اینکه فقط
همان دقیقه دل گرفت و حال‌م بد شد. حال‌م

بشنواین نی...

ارنست یونگر که به تقریر دکتر محمود
هومن برای «کیهان ماه» تهیه شده بود و
دو فصلش همان جا در آمده بود. و همین
روزها از چاپ «تفرین زمین» فارغ شده‌ام
که سرگذشت معلم دهی است در طول نه
ماه از یک سال و آنچه بر او واهل ده
می‌گذرد. به قصد گفتن آخرین حرفها درباره
آب و کشت و زمین و لمسی که وابستگی
اقتصادی به کمپانی از آنها کرده و اغشاشی
که ناچار رخ داده و نیز به قصد ارزیابی
دیگری خلاف اعتقاد عوام سیاستمداران و
حکومت از قضیه فروش املاک که به اسم
اصلاحات ارضی جایش زده اند. پس از این
باید «در خدمت و خیانت روشنفکران» را
برای چاپ آماده کنم که مال سال ۴۳ است
و اکنون دستکاری هایی می‌خواهد و بعد
باید ترجمه ی «تشنگی و گشنگی» و
یونسکو را تمام کنم و بعد بپردازم به از نو
نوشتن «سنگی و گوری» که قصه‌ای است
در باب عقیم بودن و بعد بپردازم به تمام
«تسل جدید» که قصه‌ی دیگری است از
نسل دیگری که من خود یکیش ... و

می‌بینی که تنها آن بازگان نیست که به
جزیره کیش ششی ترا به حجره خویش
خواند و چه مایه مالیخولیا که به سرداشت
و انتشار متن کامل ترجمه «عبور از خط»

بچه‌ی مردم

خیلی بد شد. نزدیک بود منصرف شوم. بعد که
بچه‌ام رفته، من فرار کردم و تا حالا هم - حتی
آن روز عصر که جلوی در و همسایه‌ها از زور
غصه گریه کردم - هیچ این طور دلم نگرفته
و حال‌م بد نشده، نزدیک بود طاقتم تمام شود.
عجب نگاهی بود. بچه‌ام سر گردان مانده بود و
مثل این که هنوز می‌خواست چیزی از من
پرسد. نفهمیدم چه طور خودم را نگه داشتم.
یک بار دیگر تخمه کدویی را نشانش دادم و
گفتم: «برو جونم! این پول را بهش بده، بگو
تخمه بده، همین، برو بار بکلا.»

بچه‌کم تخمه کدویی را نگاه کرد و بعد مثل
وقتی که می‌خواست بهانه بگیرد و گریه کند،
گفت:

«مادل من تخمه نمی‌خوام. تیسیمس
می‌خوام.»

من داشتم بیچاره می‌شدم. اگر بچه‌ام یک
خرده دیگر معطل کرده بود، اگر یک خرده گریه
کرده بود، حتما منصرف شده بودم. ولی بچه‌ام
گریه نکرد. عصبانی شده بودم. حوصله‌ام سر
رفته بود. سرش داد زدم: «کیشمیش هم داره،
برو هر چی می‌خوای بخر. برو دیگه.» و از روی
جوی کنار پیاده رو بلندش کردم و روی اسفالت
وسط خیابان گذاشتم. دستم را به پشتش گذاشتم
و یواش به جلو هولش دادم و گفتم: «ده برو
دیگه دیر می‌شه.»

خیابان خلوت بود. از وسط خیابان تا آن ته‌ها
اتوبوسی و درشک‌های پیدا نبود که بچه‌ام را زیر
بگیرد. بچه‌ام دو سه قدم که رفت، برگشت و
گفت:

«مادل تیسیمس هم داله؟»

من گفتم: «اره جونم، بگو ده شاهی کشمش
بده.»

و او رفت. بچه‌ام وسط خیابان رسیده بود که
یک مرتبه یک ماشین بوق زد و من از ترس
لرزیدم. و بی این که بفهمم چه می‌کنم، خود را
وسط خیابان پرتاب کردم و بچه‌ام را بغل زدم و
توی پیاده‌رو دویدم و لای مردم قایم شدم. عرق
از سر و رویم راه افتاده بود و نفس نفس
می‌زدم.

بچه‌کم گفت: «مادل! چطول سدس؟»
گفتمک «هیچی جونم. از وسط خیابان تند
رد می‌شن. تو یواش می‌رفتی، نزدیک بود بری
زیر هوتول.»

این را که گفتم، نزدیک بود گریهام بیافتد.
بچه‌ام همانطور که توی بغلم بود، گفت:

«خوب مادل منو بزال زیمین. ایندغه تند
میلم.»

شاید اگر بچه‌کم این حرف را نمی‌زد، من یادم
رفته بود که برای چه کاری آمده‌ام. ولی این
حرفش مرا از نو به صرافت انداخت. هنوز اشک
چشم‌هایم را پاک نکرده بودم که دوباره به یاد
کاری که آمده بودم بکنم، افتادم. به یاد شوهرم
که مرا غضب خواهد کرد! افتادم. بچه‌کم را ماچ
کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش بر

می‌داشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش
زمین و باز هم در گوشش گفتم:

«تند برو جونم، ماشین میادش.»

باز خیابان خلوت بود و این بار بچه‌ام نتدتر
رفت. قدم‌های کوچکش را به عجله بر می‌داشت
و من دو سه بار ترسیدم که مبادا باهاش توی
هم بیبجد و زمین بخورد. آن طرف خیابان که
رسید، برگشت و نگاهی به من انداخت. من
دامن‌های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و
داشتم راه می‌افتادم، همچه که بچه‌ام چرخید و
به طرف من نگاه کرد، من سر جابم خشکم زد.
مثل یک دزد که سر بزنگاه مجش را گرفته
باشند، شده بودم. خشکم زده بود و دست‌هایم
همان طور زیر بغل‌هایم ماند. درست مثل آن
دفعه که سر جیب شوهرم بودم - همان شوهر
سابقم - و کندو کو می‌کردم و شوهرم از در
رسید درست همان طور خشکم زده بود. دوباره
از عرق خیس شدم. سرم را پایین انداختم و وقتی
به هزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه‌ام دوباره
راه افتاده بود و چیزی نمانده بود به تخمه کدویی
برسد. کار من تمام شده بود.

بچه‌ام سالم به آن طرف خیابان رسیده بود. از
همان وقت بود که انگار اصلا بچه نداشتم.
آخرین باری که بچه‌ام را نگاه کردم، درست مثل
این بود که بچه‌ی مردم را نگاه می‌کردم. درست
مثل یک بچه‌ی تازه پا و شیرین مردم، به او

نگاه می‌کردم. درست همان‌طور که از نگاه
کردن به بچه‌ی مردم می‌شود حظ کرد، از دیدن
او حظ می‌کردم. و به عجله لای جمعیت پیاده
رو بیچیدم. ولی یک دفعه به وحشت افتادم.
نزدیک بود قلمم خشک بشود و سر جابم
میخکوب بشوم. وحشتم گرفته بود که مبادا
کسی زاغ سیاه مرا چوب زده باشد. از این خیال،
موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم. دو
تا کوچه پایین تر خیال داشتم توی پس کوچه‌ها
بیانلارم و فرار کنم. به زحمت خودم را به دم
کوچه رسانده بودم، که یکهو، یک تاکسی پشت
سرم توی خیابان ترمز کرد.

مثل این که حالا منج مرا خواهد گرفت. تا
استخوان‌هایم لرزید. خیال می‌کردم پاسبان سر
چهارراه که مرا می‌باید، توی تاکسی پریده،
پشت سرم پیاده شده و حالا است که منج دستم
را بگیرد. نمی‌دانم چه طور برگشتم و عقب سرم
را نگاه کردم. و وارفتم. مسافره‌های تاکسی
پولشان را هم داده بودند و داشتند می‌رفتند. من
نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری به سرم زد.
بی این که بفهمم، و یا چشم جایی را ببیند،
پریدم توی تاکسی و در را با سر و صدا بستم.
شوفر غرغر کرد و راه افتاد. و چادر من لای در
تاکسی مانده بود. وقتی تاکسی دور شد و من
اطمینان پیدا کردم، در را هسته باز کردم. چادرم
را از لای در بیرون کشیدم و از نو در را بستم.
به پشتی صندلی تکیه دادم و نفس راحتی
کشیدم. و شب، بالاخره توانستم پول تاکسی را
از شوهرم در بیاورم.

جنبه های مثبت احمدی نژاد را ببینیم

است. ما در حال حاضر دو سیاستمدار داریم
که جامه‌ها در رهبری می‌کنند ولی رئیس
جمهور نداریم.

استفاده بهینه از افتابه و جهانی کردن آن:
بی تردید نقش افتابه در زندگی هر ایرانی
نقشی ماندگار و پایدار است. این چیز مهم
سالیها توانست به مردم ما خدمت کند. خدمتی
بی دریغ و انکار ناپذیر. اما ایجاد شلنگ های
طولانی غرب چه لظمانی به افتابه های مظلوم
نکرد و این موجود محترم تا به چه میزان از
زندگی ما کنار گذاشته شد. دولت نهم توانست
با بهینه سازی استفاده از افتابه در مبارزه با
فساد و تباهی، بار دیگر به غربی های عقب
مانده نشان بدهد که همین افتابه ای که آنان
از زندگی شان حذف کرده اند، چه اهمیتی
دارد. بسیاری از جهانیانی که به افتابه قمرزی را
به گردن مردان خشن شهر می دیدند، تازه
پس از دیدن این عکس ها سعی کردند با
افتابه آشنا شوند و ببینند او یختن این شینی
بر گردن دستگیرندگان چه معنایی دارد و
اثر این اقدام چیزی نبود جز جهانی شدن
فرهنگی و اجتماعی افتابه در سطح دنیا.

و آثاری دیگر: البته نمی توان خدمات دیگر
دولت نهم را نادیده شمرد. دولت احمدی نژاد
توانست پس از شصت سال عواطف جهانیان
را نسبت به کشتار یهودیان و هولوکاست
برانگیزد، بی تردید همه یهودیان این مهم را
مدیون رئیس جمهور ایران هستند. دولت
احمدی نژاد موفق شد خواندن دعای فرج را
در سازمان ملل رسمی کند و توانست با دست
ندادن با زنان انواع حالات آکروباتیک را در
ملاقات های دیپلماتیک، وارد دیپلماتی
کند. دولت نهم ایران را به بزرگترین تولید
کننده علم، بزرگترین قدرت جهان و بزرگترین
برقدرت منطقه تبدیل کند. کاش خود جهانیان
هم می دانستند که ایران بزرگترین قدرت
جهان شده است و لاقول یک کم آن طرف تر
می نشستند که ما بتوانیم راحت باشیم.

توانست با تعداد کمی اعدام در وسط
خیابان زندگی را برای ملت زیباتر کند. و چه
لحظه مهم و روزانه ای است که کودکان در
خیابان جمع می شوند و اعدام ها را نگاه می
کنند و با قلبی پر از امید به آینده می نگرند.

حل مشکلات علمی جهان: بی تردید دولت
احمدی نژاد حق بزرگی به گردن علوم و
دانشگاههای جهان دارد. این نقشی است که
تاریخ بعدها در مورد آن قضاوت خواهد کرد.
کشور را با قلبی مصمم به سوی کلاس های
درس در دانشگاههای خارج بفرستد. بی
تردید اگر هر روز خبر موفقیت جوانان ایرانی
را در دانشگاههای جهان می شنویم، در آینده
این خبر ها را بیشتر خواهیم شنید. شاید روزی
بخش تاریخ دانشگاه هاروارد مجسمه ای از
احمدی نژاد را در حیاط این دانشگاه نصب
کند و بسیاری از دانشمندان آینده جهان به
یاد بیاورند که وقتی بیست و دو ساله بودند
سردی را در تلویزیون دیدند که با دیدن او
یقین کردند باید هر چه زودتر از کشورشان
فرار کنند و بیس از ان بود که مدارج ترقی
علمی را طی کردند.

ارتقاء منزلت ریاست جمهوری: یکی از
بزرگترین دستاوردهای دولت نهم این بود که
موفق شد رئیس جمهور را به رهبر تبدیل کند
و این چیزی بود که واقعا کم داشتیم. احمدی
نژاد موفق شد نقش رئیس جمهور را تعدیل
به رهبر، نقش مجلس را به معاونت پارلمانی
خودش، نقش شورای نگهبان را به گارد
حفاظت ریاست جمهوری، نقش شورای
تشیخیص مصلحت را به خانه سالمندان و
نقش وزرای کشور را به ارباب رجوع اداراتی
که می آیند و می روند تبدیل کرد. اگر نظام
جمهوری اسلامی تا قبل از این بخاطر وجود
یک رهبر مقتدر مشکل داشت، حالا بخاطر
وجود دو رهبر مقتدر مشکل دارد. این نکته ای
است که بقول علما تا کنون مغفول مانده